



۲۰۱۶/۰۳/۱۱



ولی احمد نوری

باز هم تقبیح نابودی بودا... تندیس های بی همتای بامیان افغانستان



قابل ستایش و تمجید است که وبسایت وزین آریانا افغانستان آنلاین برای تقبیح و نکوهش انفجار و ویرانی تندیس های بودا، یادی از بیستمین یکمین سال انفجار و نابودی پیکره های مذکور توسط طالبان، پروگرام با شکوهی را به مناسبت ویرانی تندیس های بودا هایی بامیان برگزار نموده است.

بلی جا داشت و جا دارد برای از دست دادن سرمایه فرهنگی و تاریخی منحصر به فرد بشریت، هر سالی مراسم سوگوارانه و انزجار برگزار شود که انهدام این تندیس ها با دستان جاهلیت و وحشت با رسوایی تمام ارتکاب یافت. از مسوولین و همکاران (آریانا افغانستان آنلاین) تمنی دارم هر سال از روز سوم مارچ که از طرف سازمان یونسکو به حیث (روز جهانی مبارزه با تروریزم فرهنگی) شناخته شده است، الی روز یازدهم مارچ که روز انفجار و تخریب مجسمه های بودا در افغانستان است، برای تازه نگهداشتن این فاجعه در اذهان پیر و جوان افغان برای نسل های متواتر، نشرات متنوع و مختلف رسانه یی صورت گیرد تا این ننگ بزرگ ملی و بشری که در خاک ما افغانستان از طرف گروه وحشی، نابکار و فرهنگ ستیز طالبان انجام شده است از خاطره های نسل های امروز و فردای وطن زدوده نشود و منحیث درس فرهنگی و ارج گذاری به دارایی های هنری و فرهنگی کشور و وطن شان به حیث یک انتباه برجا بماند.



تحقیقات و ارزیابی های ارزش مندی پیرامون این فاجعه فرهنگی به اندازه قابل توجهی به دسترس است. آرزومندم که خواننده های عزیز با مطالعه مطالب نشر شده (آریانا افغانستان آنلاین) که هنوز هم در صفحه مقالات درچرخش می باشند استفاده اعظمی بدارند.

سروده ای ملکوتی از استاد بزرگ خلیل الله "خلیلی افغان" قافله سالار شعر و ادب دری افغانستان و منطقه در قرن بیستم را که عاشقانه برای بودا سروده بود در این جا پیشکش می کنم که خود بحری از عشق وطنش افغانستان را در بر دارد و از هر مطلب دیگر بهتر در ذهن و قلب خواننده نفوذ خواهد کرد و جاویدان خواهد شد.

این پارچه شعر را استاد بزرگ "خلیلی افغان"

سال ها قبل به مجسمه بودا هدیه کرده بود.

آدمی این بت تراش بت شکن خود بتان بتراشد و خود بشکند

** * **

تا کجا در کهنه طاق قرن ها با تن خسته به پا استاده ای
تا بکی خاموش و مبهوت و حزین در دل ویرانه ها استاده ای
تا کجا ای عبرت لیل و نهار

نسل ها از چشم تو گم گشته اند در خلال کینه ها و جنگ ها
کاروان ها کاروان ها ناپدید در دل این دره ها این سنگ ها
ایک تو استاده یک پا استوار

آبگون سیاره ها از آسمان در شگفت از روزگارت مانده اند
رودها در سینه های کوهسار داستان ها از شکوهت خوانده اند
تو برهنه مانده در پایان کار

یاد ایامی که از آوازه ات گوش این گردنده گردون کر شده
خازن این معبد نیلی رواق باقد خم هر سحر خم تر شده
تا کند گوهر به پای تو نثار

یاد ایامی که می آمد ز چین شال زرتار جهان آرای تو
می فرستادند از اقصای هند تا جداران مفرش دیبای تو
تا نباشد بر سر راهت غبار



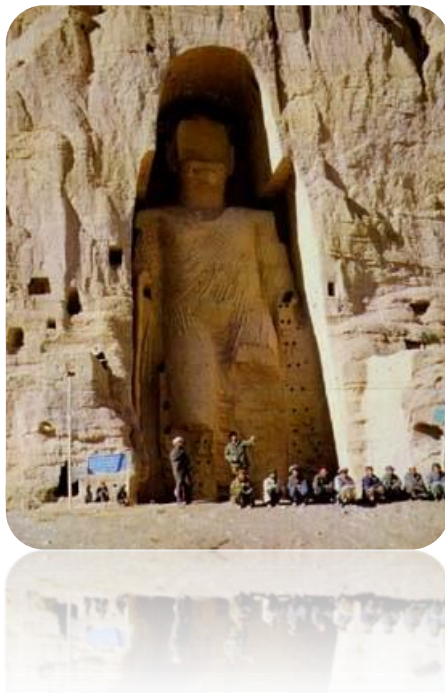
آن خجسته روزگاران ای دریغ در شکنج و چین گیتی شد نهان
هم قدر رویاند نکبت از زمین هم قضا بارید سنگ از آسمان
جای گل سر زد ز باغ عیش خار

ای کهن معبود سنگین تن دگر پایه های عرش تو لرزان شده
دیگر آن خورشید اقبال و شکوه در ورای ابرها پنهان شده
چرخ تاریک و زمین گردیده تار

شمع اقبال تو گردیده خموش معبد امید را در بسته اند
نقش تقدیر تو واژون کرده اند وان طلسم بخت را بشکسته اند
دیده نا بینا و تن گردیده خوار

در دل این کوهسار هولناک زیر این افراشته طاق کهن
در چه می بینی که استادی بپا از که می ترسی که نگشایی دهن
با کیت صلحست و با کی کارزار؟

آدمی این بت تراش بت شکن خود بتان بتراشد و خود بشکند
گاه ساید بنده سان سر بر زمین گاه خود کوس خدایی می زند
گه تراشد بنده گاهی کردگار



دیده ای کاندز جهان رنگ و بو زندگانی بت شکستن بت گریست
گه ستم بردن گهی کردن ستم کار ما فرماندهی فرمان بریست
یک نفس شادی و صد دم سوگوار
یک دمک بنشین که از رنج سفر خسته و مجروح تب دار آمدی
ای مسافر از دیار سال و ماه اندکی بنشین که بیمار آمدی
هم دلت تنگ است و هم جسمت فگار
آمدی ای رهسپار عصر ما آمدی از راه بس دور و دراز
بازگو ای رهنورد دیرپای بازگو آن قصه های جانگداز
فاش کن راز نـهان روزگار
باز گو آخر چه دیدی در جهان در جهان رنج ها آزار ها
باز گو دیگر چه دیدی بازگو از جهان واژگون کردارها
زین جهان زین رنجهای بی شمار
بشنو از من ای مسافر باز گرد کاین جهان میدان کشتار است و بس
معنی آزادی و صلح بشر در کتاب عصر پیکار است و بس
خیره شو بر حرف حرفش چشم دار

جنگ معبود است و معبود است جنگ نوع انسان می پرستد جنگ را
آن سلاح کهنه را بنموده نو کرده نذرش بینش و فرهنگ را
دین انسانست اکنون گیرو دار

ای کهن معبود گر داری تو نیز آله ای بر کشتن نوع بشر
پای بیرون نه ازین طاق خراب تا پرستدت بشر بار دگر
جان دهند اندر قدومت بنده وار

کهنه شد فرسوده شد مفلوک شد برکش از تن آن نگارین جامه را
کس نمی خواند دگر در آب شوی حرفهای آن خدایی نامه را
جامه نو نامه نو تر بیار

باز گرد ای رهنورد راه بین در دل ان سنگها شو در حجاب
رو پیوش از جلوه گاه دیدما چشم بند از نورماه و آفتاب
تا نگیرد خاطرت از ما غبار

ناشناس موقف انسانی اند این قمر آوارگان چرخ گیر
جسته اند از دور نور اختران کشته از نزدیک انوار ضمیر
آسمانش روشن اما سینه تار

عشق درد و مهر مرد و مردمی غوطه در دنیای خود داریم ما
دست و پای عقل در زنجیر شد با همه دانش جنون داریم ما
از رهی دیوانه خود را دور دار

** * **

(*)
خلیلی بزرگ!
روح شاد و روانت آزاد باد! به پاکی و وطن پرستی ات می بالم! روانت از خودنگری و بی انصافی هموطنانت
مکدر مباد!

خلقی است پراگنده سعی هوسی چند پرواز جنون کرده به بال مگسی چند
(بیدل)